

نقل قولها در جلسه بیست و چهارم

شرح داستان دقوقی و ابدال

ایرج شهبازی

اسفندماه ۱۴۰۱

هفت مرد شدن آن هفت درخت

(۱۳۰) بعد از آن گفتند: «ما را آرزوست
گفتم: آری لیک یک ساعت که من
تا شود آن حل به صحبت‌های پاک؛
دانه پُرمغز با خاکِ دُرْم
خویشتن در خاکِ کُلّی محو کرد
(۱۳۵) از پسِ آن مَحُو، قَبْضِ او نمآند
پیشِ اصلِ خویش چون بی‌خویش شد
سَرِ چنین کردند: «هین، فرمان تو راست».
ساعتی با آن گروهِ مُجْتَبی
هم در آن ساعت ز ساعت رَست جان؛
(۱۴۰) جمله تلوین‌ها ز ساعت خاسته است
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست؛
اقتدا کردن به تو، ای پاک‌دوست!
مشکلاتی دارم از دورِ زَمَن
که به صحبت روید انگوری ز خاک
خلوتی و صحبتی کرد از کَرَم
تا نمآندش رنگ و بو و سرخ و زرد
پَر گشاد و بَسَط شد، مَرکَب برآند
رفت صورت جلوهُ معنیش شد
تَفِّ دل از سَرِ چنین کردن بخاست
چون مراقب گشتم و از خود جدا،
ز آن‌که ساعت پیر گردآند جوان
رَست از تلوین که از ساعت برَست
«چون» نمآند، مَحْرَم «بی‌چون» شوی
ز آن‌که ش آن سو جز تَحِیر راه نیست

ایات ۱۳۱ تا ۱۳۷؛ همنشینی و نیاز

گفتم: آری لیک یک ساعت که من
تا شود آن حل به صحبت‌های پاک؛
مشکلاتی دارم از دورِ زَمَن
که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانه پُرمغز با خاکِ دُرْم
خویشتن در خاکِ کُلّی محو کرد
تا نمآندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پسِ آن مَحْو، قَبْضِ او نمآند
پَر گشاد و بَسَط شد، مَرکَب برآند
پیشِ اصلِ خویش چون بی‌خویش شد
رفت صورتِ جلوهُ معنیش شد
سَر چنین کردند: «هین، فرمان تو راست».
تَفِّ دل از سَر چنین کردن بخاست



با تردید و شبهه نمی‌توان سلوک کرد. سلوک معنوی به خاطری آسوده و دلی فارغ نیاز دارد و کسی که ذهنش از تردید و پرسش آکنده باشد، نمی‌تواند با گام‌هایی استوار در این راه دشوار قدم بگذارد:

هریکی را هست در دل مُشکلی
مُشکلِ دل‌های ما حل کن نخست!
می‌باید راه را فارغ‌دلی
چون پرسیم از تو مشکل‌های خویش
تا کنیم از بعدِ آن عَزْمی درست
ز آن که می‌دانیم کاین راهِ دراز
بِسْتَریم این شُبّهت از دل‌های خویش
در میانِ شُبّه نَدَهْد نور باز
بی‌دل و تن سر بدان درگه نهم
دل چو فارغ گشت، تن در ره دهیم

(منطق الطیر، ص ۳۰۴)



غرور و خودبزرگ‌بینی مانع بزرگ سلوک معنوی است. به نظر مولانا راه عشق، راه پستی و فروتنی و عجز و نیاز و دوری از کبر و خودپسندی است:

طریقِ عشق همه مستی آمد و پستی
که سیل پست رُود، کی رود سوی بالا؟

(دیوانِ شمس، نسخهٔ استاد فروزانفر، غزل شمارهٔ ۲۱۳)



دانه تا وقتی که در زیر خاک نپوسد و از هستیِ فعلی خود نگذرد، نمی‌تواند به گیاهی سرسبز تبدیل شود:

در ژنده درآ یک دم، تا زنده‌دلان بینی
اطلس به دراندازی، در ژنده شوی با ما
چون دانه شد افکنده، بررُست و درختی شد
این رمز چو دریایی، افکنده شوی با ما

(دیوانِ شمس، نسخهٔ استاد فروزانفر، غزل شمارهٔ ۷۴)



مولانا در بیت زیر باز بر این نکته تأکید می‌کند که برای تبدیل شدن به چیز، باید ناچیز شد؛ یعنی فروتنی و از خودگذشتگی پیشه کرد:

گر بپوسم همچو دانه عاقبت نخلی شوم
ز آن که جمله چیزها چیزی ز بی چیزی شده است

(دیوانِ شمس، نسخهٔ استاد فروزانفر، غزل شمارهٔ ۳۹۹)



تنها با خاک شدن است که می‌توان به گل و گلزار تبدیل شد:

فراخ‌تر ز فلک گشت سینه تنگم
لطف‌تر ز قمر گشت چهرهٔ زردم
دکانِ جمله طیبیان خراب خواهم کرد
که من سعادتِ بیمار و داروی دردم
شراب‌خانهٔ عالم شده است سینهٔ من
هزار رحمت بر سینهٔ جوامردم
هزار حمد و ثنا مر خدای عالم را
که دنگِ عشقم و از ننگِ خویشتم فردم
چو خاکِ شاه شدم، ارغوان ز من روید
چو ماتِ شاه شدم، جمله کعب را بُردم
چو دانه‌ای که بمیرد، هزار خوشه شود
شدم به فضلِ خدا صد هزار، چون مُردم

(دیوانِ شمس، نسخهٔ استاد فروزانفر، غزل شمارهٔ ۱۷۲۲)



خداوند تنها بر دل‌های پاک و پیراسته خط می‌نویسد و در دل‌های خالی و تهی نهال می‌کارد:

هستِ مُطَلَقِ کارسازِ نیستی است	کارگاهِ هستِ کُن جز نیست چیست؟
بر نوشته هیچ بنویسد کسی؟	یا نهاله کارد اندر مَغْرَسی؟
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست	تخم کاردِ موضعی که کشته نیست
تو، برادر! موضعی ناکشته باش!	کاغذِ اسپیدِ نابنوشته باش!
تا مُشَرَّفِ گردی از «ن وَ الْقَلَم»	تا بکارد در تو تخم آن دُو الْكَرَم

(مثنوی، د ۵ / ۱۹۶۴ - ۱۹۶۰)



مادام که کاملاً خالی نشویم، نمی‌توانیم از حقیقت پُر شویم. به قول سعدی شیرین سخن:

یکی در نجوم اندکی دست داشت	ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور	دلی پر ارادت، سری پر غرور
خردمند از او دیده بردوختی	یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی‌بهره عزم سفر کرد باز	بدو گفت دانای گردن‌فراز:
«تو خود را گمان برده‌ای پُرخرَد	انائی که پر شد، دگر چون بَرَد؟
ز دعوی پُری، ز آن تهی می‌روی	تهی آی تا پُر معانی شوی».
ز هستی در آفاق، سعدی‌صفت	تهی گرد و باز آی پُر معرفت

(کلیات سعدی، تصحیح محمدعلی فروغی، ص ۱۴۰)

ابیات ۱۳۸ تا ۱۴۳؛ رستن از زمان

ساعتی با آن گروهِ مُجْتَبِی	چون مراقب گشتم و از خود جدا،
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان؛	ز آن که ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوین‌ها ز ساعت خاسته است	رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی	«چون» نماند، مَحْرَم «بی‌چون» شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست؛	ز آن کهش آن سو جز تَحْرِیر راه نیست



در داستان زید و پیامبر، مولانا به این نکته اشاره می‌کند که زید، از پس مدت‌ها عبادتِ خالصانه، به مقامی رسید که توانست از زمان خارج شود و بر اثر این اتفاق، یگانگی ازل و ابد و یگانگی مولد و ماده را درک کرد و متوجه شد که صدهزار ساعت و یک ساعت فرقی با هم ندارند:

گفت پیغمبر صباحی زید را:	«كَيْفَ أَصْبَحْتَ؟ ای صحابی باصفا!»
گفت: «عَبْدًا مُؤْمِنًا» باز اوش گفت:	«کو نشان از باغ ایمان گر شکفت؟»
گفت: «تشنه بوده‌ام من روزها	شب نخفته‌ستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان	که از اسپر بگذرد نوکِ سنان
که از آن سو مولد و مادت یکی است	صدهزاران سال و یک ساعت یکی است
هست ابد را و ازل را اِتِّحَاد	عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد.

(مثنوی، د ۱ / ۳۵۰۵ - ۳۵۰۰)



در داستان دقوقی و ابدال، مولانا به این نکته اشاره می‌کند که دقوقی با هفت عارف والامقام، ساعتی مراقبه کرد و بر اثر این مراقبه، توانست از زمان رهایی پیدا کند:

ساعتی با آن گروهِ مُجْتَبِی	چون مراقب گشتم و از خود جدا،
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان	ز آن که ساعت پیر گرداند جوان

جمله تلوین‌ها ز ساعت خاسته است رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی چون نمائد، محرم بی‌چون شوی

(مثنوی، د ۳ / ۲۰۷۲ - ۲۰۶۹)



یکی از معانی ابن الوقت بودن صوفی این است که صوفی کار امروز را به فردا نمی‌اندازد و در زمان حال به وظایف خود عمل می‌کند:

صوفی ابن الوقت باشد، ای رفیق! نیست «فردا گفتن» از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی؟ هست را از نسیه خیزد نیستی

(مثنوی، د ۱ / ۱۳۴ - ۱۳۳)



پدر صوفی وقت است و همان‌گونه که پسر دست از دامن پدر بر نمی‌دارد و او را رها نمی‌کند، صوفی هم همواره به پدر خود، یعنی وقت توجه دارد و در لحظه و به مقتضای لحظه زندگی می‌کند:

«الْصُّوفِيُّ ابْنُ الْوَقْتِ» و ابن دست از دامن پدر باز ندارد و اب مُشْفِقِ صوفی که وقت است، او را به نگرش به فردا محتاج نگرداند، چندانست مُسْتَعْرَق دارد در گلزارِ سَرِيعِ الْحِسَابِ خویش نه چون عوام، منتظرِ مُسْتَقْبَل نباشد، نه‌ری باشد نه دهری که «لا صَبَاحَ عِنْدَ اللَّهِ وَلَا مَسَاءَ»، ماضی و مستقبل و ازل و ابد آنجا نباشد، آدم سابق و دَجَالِ مَسْبُوق نباشد که این رسوم در خطه عقل جزوی است و روح حیوانی. در عالم لامکان و لازمان این رسوم نباشد؛ پس او ابن وقتی است که لا يُفْهَمُ مِنْهُ إِلَّا نَفْيُ تَفْرِقِهِ الْأَزْمَنَةِ» چنانکه از الله واحد فهم شود نفی دوی، نه حقیقت واحدی (مثنوی، د ۶ / عنوان نشر پیش از بیت ۲۷۱۴).



مولانا در غزل زیر، به این نکته اشاره کرده است که ابن الوقت بودن صوفی به این معناست که او از پار و پیرار، یعنی از گذشته فارغ است:

سَماع آمد، هلا، ای یار برجه!	مُسابق باش و وقت کار برجه!
هزاران بار خفتی همچو لنگر	مثال بادبان این بار برجه!
بسی خفتی تو مست از سرگرانی	چو کردندت کنون بیدار، برجه!
هلا ای فکرتِ طیارا! برپر!	تو نیز ای قالب سیّار برجه!
هلا صوفی چو ابن الوقت باشد	گذر از پار و از پیرار، برجه!

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۳۴۱)



می‌پذیریم که گذشته و آینده وجود دارند، اما تلاش می‌کنیم وابستگی عاطفی خود به گذشته و آینده را کنار بگذاریم:

«در این صورت سفر زندگی شما لطف خود را از دست می‌دهد و صرفاً به نیازی وسواسی برای رسیدن، به دست آوردن و موفق شدن تبدیل می‌شود. در این حال دیگر شما نه گل‌هایی روییده در حاشیه محل عبور خود را می‌بینید و نه رایحه‌شان را ادراک می‌کنید، نه نسبت به معجزه حیاتی واقف می‌شوید که در هنگام حضور در حال محقق می‌شود».

(اکهارت تله، آدمی دیگر (نیروی حال)، ص ۷۲)



جهانی که ما در آن زندگی می‌کنیم، ظاهری دارد و باطن‌هایی. ما باید در ظاهر متوقف نشویم و از ظاهر به سطح نخست باطن برسیم، اما باید بدانیم که این سطح از باطن نیز باطنی دارد و باید از آن هم در گذریم و به سطح عمیق‌تر برسیم و این سیر در باطن باید به همین ترتیب ادامه پیدا کند:

نقشِ ظاهرِ بهرِ نقشِ غایب است	و آن برای غایبِ دیگر بیست
تا سوم، چارم، دهم، برمی‌شمر!	این فواید را به مقدارِ نظر
هم‌چو بازی‌های شطرنج، ای پسر!	فایده هر لَعْب در تالی نگر!
این نهادند بهرِ آن لَعْبِ نهان	و آن برای آن و آن بهرِ فلان

هم‌چنین دیده جهات اندر جهات
 اول از بهرِ دوم باشد چنان
 و آن دوم بهرِ سوم می‌دان تمام!
 در پی هم، تا رسی در بُرد و مات
 که شدن بر پایه‌های نردبان
 تا رسی تو پایه‌پایه تا به بام

(مثنوی، د ۴ / ۲۸۹۳ - ۲۸۸۷)



نگاه انسان‌های کندبینش در سطح ظواهر پدیده‌ها متوقف می‌ماند. نگاه آنها افسرده نیست و نمی‌توانند به عمق پدیده‌ها راه یابند:

کندبینش می‌بیند غیر این عقل او بی سیر، چون نبت زمین

(مثنوی، د ۴ / ۲۸۹۵)



نوادری هم در این دنیا هستند که نگاهشان افسرده نیست و به ظواهر پدیده‌ها نمی‌چسبند. نگاه آنها هم در بُعد زمان، هم در بُعد مکان بسیار نافذ است و تا عمق پدیده‌ها نفوذ می‌کند:

و آن نظرهایی که آن افسرده نیست
 آن چه در ده سال خواهد آمدن
 هم‌چنین هر کس به اندازه نظر
 چون که سدّ پیش و سدّ پس نماند
 چون نظر پس کرد تا بدو وجود
 بحثِ املاکِ زمین با کبریا
 چون نظر در پیش افکند او، بدید
 پس ز پس می‌بیند او تا اصلِ اصل
 هر کسی اندازه روشن‌دلی
 هر که صیقل بیش کرد، او بیش دید
 جز رونده و جز درنده پرده نیست
 این زمان بیند به چشم خویشتن
 غیب و مستقبل بیند خیر و شر
 شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
 ماجرا، و آغاز هستی رو نمود
 در خلیفه کردنِ بابای ما
 آن چه خواهد بود تا محشر پدید
 پیش می‌بیند عیان تا روزِ فصل
 غیب را بیند به قدرِ صیقلی
 بیشتر آمد بر او صورت پدید

(مثنوی، د ۴ / ۲۹۱۰ - ۲۹۰۱)



یکی از نشانه‌های کسانی که ابعاد دیگر هستی را می‌بینند، این است که مرگ عزیزانشان آنها را غمگین نمی‌کند؛ چرا که آنها در حالی که در متن عالم ماده هستند، می‌توانند عالم غیب را ببینند:

جمله گر مُردند ایشان، گر حی‌اند	غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند؟
من چو بینمشان مُعین پیشِ خویش	از چه رو رو را کنم همچون تو ریش؟
گرچه بیرون اند از دورِ زمان	با من‌اند و گردِ من بازی‌کنان
گریه از هجران بُود، یا از فراق	با عزیزانم وصال است و عناق
خَلقِ اندر خواب می‌بیندشان	من به بیداری همی‌بینم عیان

(مثنوی، د ۳ / ۱۸۲۲ - ۱۸۱۸)



در نظر عارفان ازل و ابد یکی هستند:

هست ابد را و ازل را اِتِّحاد عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد

(مثنوی، د ۱ / ۳۵۰۵)



طبق این تلقی اصلاً بعید نیست که کسی بتواند به راحتی در میانهٔ ازل و ابد رفت و آمد کند و در یک لحظه از ازل به ابد و از ابد به ازل برود:

بعد از آن در سِرِّ موسی حق نهفت	رازهایی کآن نمی‌آید به گفت
بر دل موسی سخن‌ها ریختند	دیدن و گفتن به هم آمیختند
چند بی‌خود گشت و چند آمد به خود	چند پرید از ازل سوی ابد
بعد از این گر شرح گویم، ابلهی است؛	ز آن‌که شرح این ورای آگهی است

ور بگویم، عقل‌ها را برگند
ور نویسم، بس قلم‌ها بشکند

(مثنوی، د ۲ / ۱۷۷۶ - ۱۷۷۳)



پیری بر اثر زمان پدید می‌آید:

هم در آن ساعت ز ساعت رست جان
زان‌که ساعت پیر گرداند جوان

(مثنوی، د ۳ / ۲۰۷۲)



چنان‌چه کسی از زمان رهایی یابد، هر لحظه برای او به جشنی ابدی تبدیل می‌شود و به طور کامل از پیری

و پژمردگی آزاد می‌شود:

ما بر این درگه ملولان نیستیم	تا ز بُعدِ راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آن کس بُود	کز فراقِ یار در محس بُود
دلبر و مطلوب با ما حاضر است	در نثارِ رحمتش جان شاکر است
در دل ما لاله‌زار و گلشنی است	پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما ترّ و جوانیم و لطیف	تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یک ساعت یکی است	که دراز و کوتاه از ما مُنْفکی است
آن دراز و کوتاهی در جسم‌هاست	آن دراز و کوتاه اندر جان کجاست؟ ...
چون نباشد روز و شب با ماه و سال	کی بود سیری و پیری و مَلال؟

(مثنوی، د ۳ / ۲۹۴۱ - ۲۹۳۲)



استاد ابوالقاسم قشیری درباره تلوین و تمکین چنین گفته است:

«تلوین صفت ارباب احوال بُود و تمکین صفت اصحاب حقائق. مادام که بنده اندر راه بُود، صاحبِ تلوین بُود و از حالی به حالی همی شود و از صفتی به صفتی همی گردد و از این منزل که بُود، به منزلی برتر از آن فرود آید. چون برسد، صاحب تمکین بُود. شاعر گوید اندر این معنی. شعر:

مازلتُ أَنْزِلُ مِنْ وِدادِکَ مَنْزِلًا تَتَحَيَّرُ الْاَلْبَابُ دُونَ نَزْوِلِهِ

صاحب تلوین دائم اندر زیادت بُود و صاحب تمکین برسیده باشد و متصل گشته، و علامت آن که متصل گشت، آن بُود که به همگی از همگی خویش باطل گشت. و پیران گفته‌اند که نهایت سفر طالبان تا آنجا بُود که بر نفس خویش ظفر یابند. چون بر نفس ظفر یافتند، وصلت یافتند. مراد بدین ناپدید شدن احکام بشریت خواهند و غلبه سلطان حقیقت، چون بنده به این حال دائم گردد، صاحب تمکین بُود».

(ترجمه رساله قشیریه، تصحیح استاد فروزانفر، صص ۱۲۳ - ۱۲۲)



به نظر مولانا کسی که در مقام تلوین قرار دارد، عارف کاملی نیست و شایستگی معشوق بودن و راهنمایی کردن را ندارد:

آن که یک دم کم، دمی کامل بُود	نیست معبودِ خلیل، آفل بُود
و آن که آفل باشد و گه آن و این	نیست دلبر، «لأحبُّ الأفلین»
آن که او گاهی خوش و گه ناخوش است	یک زمانی آب و یک دم آتش است،
برج مه باشد، ولیکن ماه نه	نقش بت باشد، ولی آگاه نه

(مثنوی، د ۳ / ۱۴۳۲ - ۱۴۲۹)



مولانا هم در سطح والای عرفانی خویش، تلوین را تجربه می‌کرده است؛ به همین جهت است که دردمندانه از خداوند می‌خواهد که او را از تلوین نجات دهد:

عهد ما بشکست صد بار و هزار	عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون	عهد تو کوه و ز صد گه هم فزون

حَقِّ آن قُوَّتِ که بر تلوینِ ما رحمتی کن، ای امیرِ لون‌ها!

(مثنوی، د ۳ / ۲۴۹۷ - ۲۴۹۵)



همهٔ تلوین‌ها و اضطراب‌ها و پریشانی‌ها بر اثر ساعت پدید می‌آیند و هر کس بتواند از زمان رهایی یابد،
حتماً از تلوین رهایی پیدا می‌کند:

جمله تلوین‌ها ز ساعت خاسته است رست از تلوین که از ساعت برست

(مثنوی، د ۳ / ۲۰۷۳)



اگر کسی از زمان رهایی پیدا کند، محرم خدای بی‌چگونه یا محرم عالم بی‌چگونه می‌شود:

چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی چون نماند، محرم بی‌چون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست ز آن‌که ش آن سو جز تحیر راه نیست

(مثنوی، د ۳ / ۲۰۷۵ - ۲۰۷۴)



عارف از شش جهت و پنج حس، یعنی از همهٔ ابعاد مادی رهایی یافته است و به فراسوی زمان و مکان رسیده
است؛ به همین سبب است که می‌تواند به دیگران کمک کند و آنها را از چاه طبیعت نجات دهد:

از شش و از پنج عارف گشت فرُد مُحْتَرَزِ گشته است زین شش پنج نَرُد
رست او از پنج حسّ و شش جهت از ورای آن همه کرد آگهت
شد اشاراتش اشاراتِ ازل جَاوَزَ الْأَوْهَامَ طَرّاً وَ اعْتَزَلَ
زین چه شش‌گوشه گر نبود برون چون برآرد یوسفی را از درون؟
واردی بالای چرخ بی سُنن جسم او چون دلو در چه چاره‌گن

یوسفان چنگال در دلوش زده رسته از چاه و شه مصری شده

(مثنوی، د ۶ / ۴۵۷۲ - ۴۵۷۶)



هوشیاری ناشی از اندیشیدن به گذشته و آینده است و این نوع هوشیاری باعث درد و رنج انسان می‌شود:

هست هشیاری ز یادِ مامَضی ماضی و مُسْتَقْبَلت پرده خدا
آتش اندرزن به هر دو! تا به کی پُرِگَرِه باشی از این هر دو چو نی؟
تا گره با نی بُود، هم‌راز نیست هم‌نشین آن لب و آواز نیست

(مثنوی، د ۱ / ۲۲۰۳ - ۲۲۰۱)



در قطعه زیر که در وصف پیرانِ راستین است، باز مولانا به این نکته اشاره می‌کند که فکر بر اثر اندیشیدن به گذشته و آینده پدید می‌آید و با رهایی یافتن از گذشته و آینده، فکر هم از بین می‌رود:

بی دماغ و دل پُر از فکرت بُدند بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت به ایشان فکرت است ورنه خود نسبت به دوران رؤیت است
فکرت از ماضی و مستقبل بُود چون از این دو رست، مشکل حل شود

(مثنوی، د ۲ / ۱۷۸ - ۱۷۵)



کسی که از زمان و مکان بیرون برود، از فنا ایمن می‌شود:

این بهار و باغ بیرون عکسِ باطن است یک قراضه است این همه عالم و باطن هست کان
لاجرم ما هر چه می‌گوییم اندر نظم، هست نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل داستان
عقل دانایی است و نُقلش نقل آمد یا قیاس عشق کانِ بینش آمد ز آفتابِ کن فکان
آفتابی کاو مجرد آمد از برجِ حَمَل بی‌نظیرِ بی‌قرینِ خوش‌قران

آن که لاشرقیه بوده است و لاغریه
آفتابی کاو نسوزد جز دلِ عشاق را
چون که ما را از زمین و از زمان بیرون برد
ز آن که شرق و غرب باشد در زمین و در زمان
مهر جان ره یابد آنجا، نی ربیع و مهرجان
از فنا ایمن شویم از جودِ او ما جاودان

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، ۱۹۴۰)